

ثانیه‌های آخر زندگی



نویسنده: کسنیا کوزلینسکایا



برگردان: مهدی زرتشت

اشاره: ترجمه زیر از منابع الکترونیکی معتبر روسی با نام «نثر معاصر روس» انتخاب شده است. کسنیا کوزلینسکایا^۱ در میان سایر آثار ادبی و داستانی «نثر معاصر روس»، جایگاه خودش را دارد. سادگی نثر، احساس والای عاطفی و سوزهای داستانی تقریباً منحصر به فرد داستان‌های او، مهم‌ترین ویژگی کار ادبی این نویسنده است.

مترجم

دخترک اشک‌هایش را پاک کرد، بچه گربه را روی سینه‌اش فشرد، نگاهش را بالا انداخت و به ماه خیره شد. در چهره‌اش یک لبخند دلپسند نمودار شد. او به خاطر بودنش در این دنیا، از خداوند سپاسگزاری کرد؛ اما در عین حال لعنت فرستاد و با صدایی که بلندتر از آن را هنوز نشنیده بود، از خداوند خواست زمان را به عقب برگرداند. کودک دست‌هایش را روی سینه‌اش صلیب کرد و بار دیگر کلماتی از نجات و بخشش بر زبان راند. اما ناگهان نسیم خنک و گوآرایی از چهره‌اش گذشت، چشمانش را بست و حیوان کوچک را در خود فشرد.

یک صدای ملایم و شیرین زنانه از عمق خاطراتش طنین انداخت. چشمانش را باز کرد و دید که در نزدیکی خانه‌اش، چیزی شبیه به یک مه غلیظ روی سبزه نرم و سبز، فرو بارید. تاریکی به طور کامل همه جا را پوشش داد و حتا آن‌گونه که فکر کنی تصور یک ذره روشنایی به ذهن آدم نرسیده باشد. جولیا چشمانش را مالید و متوجه شد که آن موجود خوابیده، بلکه آنج‌های خود را روی نرده‌های حیاط تکیه داده است. ناگهان یک تالو درخشان چشمان او را کور کرد و هنگامی که چشمانش را باز کرد، بار دیگر توانست آن چشم انداز سبزگون را ببیند که در جوار آن دروازه بزرگ چوبی ایستاده بود.

در این لحظه، او یک نجوای گنگی را شنید: «نترس!»

کودک بچه گربه را بلند کرد و به آرامی قدم گذاشت و بعد روی نرده تکیه زد. دخترک با پاهای برهنه آرام‌آرام روی سبزه قدم زد و با حیرت و شگفتی به هر یک از درختان جن‌زده نگاه کرد. شعف و صف‌ناپذیر در

دهکده کوچک به صورت کامل به خواب رفته بود. هیچ جا اثری از روشنایی خورشید نبود و تنها قرص کامل ماه بود که می‌توانست راه خانه یک مسافر سرگردان را روشن کند. یک‌نوع آرامش گنگ حکم فرما بود؛ اما گاهی نسیم خفیف همچون صدای پای شکننده یک کودک می‌وزید و او را اندکی خنک می‌کرد.

دخترک هشت ساله هر شب در سکوت مطلق در حیاط خانه مخروبه‌اش نشسته و برای چندمین بار به عمق تاریکی ناشناخته گوش فرا داد. جولیا مدت‌ها است که پدر و مادرش را از دست داده است و به همین دلیل او دیگر نمی‌توانست چهره آن‌ها را به خاطر بیاورد.

دخترک بچه گربه پشمالو را که ابتدا روی زانوانش لم داده بود، روی دامنش قرار داد. از چشمان آبی روشنش، دوباره اشک سرازیر شد. امروز این بچه بار دیگر یک چیزی مهمی را از دست داده بود. آدمی که در تمام این سال‌ها از او مراقبت می‌کرد، مادر بزرگش بود که او را تمام داشته‌های زندگی‌اش می‌شمرد، روی دامنش قرار می‌داد و نغمه خدا حافظی را از سر می‌گرفت. اکنون این کودک هیچ‌کسی را در زندگی‌اش نداشت، او همچون همه کودکان تنها آرزوی داشتن یک خانواده عزیز را به سر می‌پروراند؛ اما در عوض این همه، او اکنون فقط یک دوست پشمالوی ریزه داشت که او را به همراه مادر بزرگش، درست زمانی که هنوز زنده بود و می‌توانست راه برود، کنار چاه یافته بود.

1. Современная русская проза (<http://lib.ru/PROZA/>)
2. Ксения Козлинская

چشمان او خوانده می شد و قبل از این که فرصت فکر کردن داشته باشد، متوجه شد که توسط موجودات زیبایی احاطه شده است.

دوباره این صدای آرام بخش در گوش های او پیچید: «نه، از من نترس!»

پروانه های عجیب با بال های زرین و سحرآمیزی که بر پشت شان می جنبید، بر سرتاسر احشای شاخه ها پرواز می کردند. بال های ظریف و شکننده آن ها همانند طیفی رنگین که از شیشه های متعدد برخاسته باشد، برق می زدند. جولیا ناگهان ملتفت شد چطور دروازه دوباره باز شد و غریبه با صدای مختص به خود در حالی که لبخند دلپذیر داشت، وارد شد.

رشته موهای مجعد دختر [غریبه] از بازو تا نزدیک سینه هایش فروش شده بود. روی نیم رخ آن را گل سپید بسته بود و رشته موهای پر پشت و تیره اش به طور ملایم روی یکی از چشمان سرخ گونش موج می زد. روی تنش را یک پالتوی دراز مشکی مانند آویخته بود و در دست راستش یک شیء نوک درازی گرفته بود؛ چیزی که یادآور یک دشنه است.

هنگامی که غریبه دست راستش را به طرف جلو دراز کرد، یک پروانه بلورین رنگ رنگ، روی یکی از انگشتانش نشست و وقتی به کودک نگاه کرد، پروانه بدون تانی به سوی او پر زد. جولیا بدون هیچ حرکتی، همچنان آرام و بی حرکت بود. انگار که جذب یک جفت چشم اعجاب انگیز سرخ گون شده است.

غریبه با لحن آرامی گفت: «نترس! می دانی من کی هستم؟»

جولیا سرش را به علامت «نه» تکان داد و دستش را به سمت بالا بلند کرد، امیدوار بود که این پروانه بلکه روی یکی از انگشتانش بنشیند. کودک ریزاندام بار دیگر به اطرافش نظر انداخت، جایی که مملو از سوسوهای ناشناخته بود.

آیا آن ها واقعاً شگفت انگیز بودند؟ اما این پروانه ها واقعاً غیر معمول بودند، آن ها فقط کنار مردمانی هستند که با لحظات سخت این دنیا درگیرند. آن ها با کسانی که در اعماق قلب شان دردی نهان دارند، پاسخ می دهند و در کاهش این درد، کمک می کنند.

دخترک بدون هیچ حرکتی ایستاده بود و به تک تک آن کلمات گوش سپرده بود.

زیبای غریبه، دست خود را به جلو داد و گفت: «می خواهی پدر و مادرت را ببینی؟ همراه من بیا، من به تو کمک خواهم کرد.»

دوباره از چشمان کودک، اشک سرازیر شد و دخترک با دستان سرد به لباس های غریبه چسبید تا از پیشش فرار نکند. کودک گریه کنان چهره اش را لای پالتوی مخملین غریبه فشرد و گفت: «چرا اطراف من همه می میرند؟ چرا هیچ کسی مرا دوست ندارد؟ چرا من به کسی نیاز ندارم؟»

دخترک روی دوزانو نشست و آنگاه غریبه گل ها را از رشته موهایش جدا کرد و با لبخند گفت:

«می دانی لیلیا به زبان گل ها چه معنی می دهد؟»

دخترک دوباره سرش را به علامت «نه» تکان داد.

«این گل، این گل ها مثل تو از بطن تولد منزه است و هیچ چیزی نمی تواند آن را به فساد بیالاید!»

لیلیا دخترک را از زمین بلند کرد و گفت: «همراه من بیا جولیا، خانواده ات در انتظار توست!»

دخترک به آسمان نگریست، با تأمل پاسخ داد:

«پدر و مادر من آن جاست، آن بالا!»

«اوه... نترس. آن ها منتظر توست! اکنون تو برای همیشه با آن ها خواهی بود!»

«مادر بزرگ هم همراه ما خواهد بود؟»

«بله.»

«اما... خب، من می ترسم، نمی خواهم تنهایی بروم!»

«نترس! من تو را به رؤیا می سپارم، کافی است به من اعتماد کنی!» دخترک از جایش بلند شد، دوباره دست هایش را بلند کرد و با انگشتان کوچک یخ زده، دست غریبه را گرفت. آن ها به آرامی به سمت دروازه رفتند، دروازه را بیشتر باز کردند. دخترک دوباره لبخند زد و غریبه نیز به چشمان دخترک خیره شد.

«نگاه کن، آن جا منتظر تو هستند!»

دخترک پدر و مادر خود را دید که با اشاره دست او را فراخواند، کنار پدر و مادرش، مادر بزرگش با لبخند دوست داشتنی ایستاده بود. دخترک به سمت طیف انباشته ای از روشنایی خیره شد و برای آخرین بار خودش را کمی چرخاند و به دوست جدیدش نگاه کرد. در چهره غریبه، دوباره یک لبخند آرام پیدا شد و دست خود را باز کرد. او از میان سینه اش، یک کتاب یادداشت را بیرون کرد و زیر نام دخترک خط کشید، به قرص کامل ماه نگاه انداخت که در دایره نیلگون آسمان، پیروزمندانه می درخشید و راه خانه را دوباره روشن می کرد. به زودی دروازه به روی زیبای غریبه باز شد و جای آن تنها یک توده ای از مه باقی ماند و تمام روشنایی لحظه های آخر، در خطوط ممتد تاریکی استحاله شدند.

دوباره سراسر تاریکی بود، از آن چشم اندازی که جولیا هرگز دوست نداشت. اما دخترک در غم و اندوه نبود؛ زیرا اکنون یک خانواده دوست داشتنی داشت که از مدت ها آرزوی آن را در سر داشت.

پس از آن که جولیا ناپدید شد، مدت زمان زیادی طول کشید و خانه ای که او یک بار با مادر بزرگش در آن زندگی کرده بود، اکنون به یک مسافرخانه برای مردمان سالمند تبدیل شده بود. اما عده ای از افرادی که شبانه روز را در خانه او سپری کرده بودند، همه اقرار می کردند از پنجره دیده اند که پروانه های شگفت انگیز با بال های بلورین در حال پرواز بودند و گرده های سحرانگیزی به هوا می پراکنند و گویی با بچه گربه های خاکستری رنگ که با نام مرگ شهرت داشتند، در حال بازی بودند. اما این مخلوقات را همه نمی توانست ببینند، تنها کسانی می توانند آن را ببینند که در زندگی خود چیز مهمی را از دست داده باشند و آن ها هستند که لذت حقیقی را تنها با دیدن این مخلوقات شگفت انگیز، تجربه می کنند.

پایان